حسن و دل فتاحی نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد واله اجمعین چنین گوید
مخترع این حکایت ومبدع این روایت که در شهر یونان پادشاهی بود
وعقل نام او بود وتمام دیار مغرب وشام مسخر احکام او وازهیچ مراد بندی
بر دل نداشت جز آنکه از بهر قائمقام پادشاهی فرزندی نداشت
اخر خدای تعالی پسر دلفروزش دادش وپادشاه دل نام
نهادش بعد از آنکه دل بتربیت عقل کار آگاهی وشایستگی صدر
پادشاهی یافت عقل را حصاری بود بغایت استحکام واز قلعه بدن
نام دل را بر پادشاهی دران قلعه نشاند وبر تارک قلعه قصری بود که
آنرا گنبد دماغ گفتندی عقل معبد وجای خود ساخت بعد از
چند گاهی که دل در صدر مملکت مکان کرد وعالم را بداد وعدل آباد کرد
شبی ندیمان در مجلس او تاریخ میخواندند در اثنای آن چنین بزبان
راندند که خدای تعالی از بهشت جاودان درین جهان چشمه را

چشمهٔ آب دارد از آب حیوة خوانند وکسانی که ازان آب بیاشامند
زندهٔ جاوید مانند دل را تشنگی آن آب غالب گشت وسرچشمهٔ آنرا
زنده ها طالب گشته هر گفتند مارا بجل این آب راه نیست وکس
از منبع آن آگاه نیست دل از داعیهٔ آب حیوة ملول واز امور مملکت
معزول گشت چنانکه در خلوت نشست ودر گفت وگوی خلق بست
از قضا دل را جاسوسی عیار بود نام نظر ودیده بانی شهر بروی
مقرر بخلوت پیش دل آمد وزمین خدمت بوسید وحالت ملالت را
سبب پرسید دل ماجرای خود ازوی نهفت وقصهٔ جست وجوی آب
باوی گفت نظر گفت ای خداوند غم مدار وامور پادشاهی مهمل مگذار
که من با سرعت قدم بپویم ونشان آب حیوة بجویم دل از گفتگوی
نظر شادمان شد ونظر بآب جوی در بحر وبر روان شد مدتی در
اقصای عالم بگردید ومجاهدت نمود وبسیار از غرایب مشاهده کرد
ازان جمله بشهری رسید بناهای او رفیع وفضاهای او وسیع هوای او
از مکروهات پیراسته ومبانی او از منزهات آراسته نظر از شخص
حکایت آن ولایت باز پرسید ونام پادشاه آن دیار را طلبید
گفت این خطه را شهر عافیت نامست وجوانی ناموس نام پادشاه
این مقامست نظر عزم پابوس ناموس کرد وباو قصهٔ آب حیوة

درمیان آورد ناموس گفت حکایت آب حیوة تمثیلی دارد و از روی معنی
تأویلی بدانکه مراد از آب حیوة آب رویست که واسطهٔ حیوة همه عالم
چویست هر که را ازین آب برخورداریست نام او بر افواه جاریست
نظر همچنان بتردد خاطر از شهر ناموس بدر آمد بر غرهٔ کوه دهاء روان
شد تا روزی بکوهی رسید و از کسی نام آن موضع پرسید گفت این کوه را
عقبهٔ زهد و ریا خوانند و در وی صومعهٔ پیر زاهدیست که او را زرق
خوانند نظر زرق را زیارت کرد و با وی قصهٔ آب در عبارت آورد
زرق گفت سرچشمهٔ آب حیوان در باغ جنانست و درین جهان
آب چشم گریان او را نشانست باید که در شورابهٔ گریهٔ تزویر کوشی
تا شربت شیرین صفای خلق نوشی نظر را چون رنگ آمیزی زرق
سودی نداد چون آب از آن کوه روی بصحرا نهاد بعد از روزی چند
در آن صحرا حصاری دید و برج و باروی بلند از کسی پرسید که نام این
حصار چیست و درین شهر شهریار کیست گفت این حصار را هدایت
نامست و جوانی بلند و بالا همت نام او پادشاه این ولایتست نظر پیش
همت رفت و زمین خدمت ببوسید و خبر آب حیوة پرسید همت گفت
ای جوان مرد چشمهٔ آب حیوة در عالم آشکارست اما بسر آن چشمه
رسیدن دشوار نظر گفت ای جوانمرد اگر رسیدن بسر آن چشمه آسان

آسان نیست شمار از خبر دادن آن زیان نیست از نشان دادن
و از ما قدم نهادن همت در دیار مشرق پادشاهیست عشق نام او
دیو پری و آدمی مسخر احکام او عشق را دختریست در غایت کمال و زیبائی
بی مثال و آوازهٔ خوبی او در مشرق افتاده و پدر او را حسن نام نهاده
و از برای او در دامن کوه قاف شهری عالی پرداخته و در وی باغی چون
بهشت ساخته نام آن شهر دیدارست و لقب آن باغ گلشن رخسار
و در آن باغ چشمهٔ فمست و آب حیوة در آن چشمه موهبتست و مدام حسن
در گلشن رخسار با امرد سیاه باشکار در عیش و کامرانی کوشد و مدام
آب زندگانی بکام شادمانی نوشد و کسی را از بنی آدم بشهر دیدار رسیدن
دشوارست زیرا که مخاوف بسیار از آن جمله شهر نگار بر راهست
و در وی دیوی که رقیب خوانند پادشاهست و بفرمان عشق نگهبان
شهر دیدارست و چون از نگار بگذری مقام بلند رفعتست که
قامت نام اوست و سپهسالار دلدار حسن پری رویست و از آنجا
چون گذشتی سر منزل مراد یافتی آنگاه شهر دیدار بر دیده ها
عیانست القصه چون همت نظر را از آب حیوة نشان داد
نظر از همت نامه خواست و روی براه نهاد و همت سفارش نامهٔ جهت
او به برادر نوشت و او را وداع کرد نظر از آنجا روی بدیار مشرق نهاد

بعد از مدتی که راه برید بدیار مشرق رسید لشکر رقیب اورا اسیر کردند
و بپیش رقیب مهیب آوردند رقیب گفت چه کسی و از کجایی که درین مقام
دلیری آیی نظر گفت مرد حکیم و ادیبم و از فنون حکمت با نصیبم رقیب
گفت از حکمت علمی چه میدانی و از نظر چه می توانی گفت از طبیعی بعون الله
بیانم چنانکه در کیمیا خاک را زر سازم رقیب را حرص زر بر مزاج غالب بود
نظر را بساختن زر تکلیف نمود نظر گفت صنعت کیمیا را ادویه و تراکیب
بسیارست و معدن او شهر دیدارست و گلشن رخسار رقیب گفت اگر
ساختن زر میسرست شهر دیدار و گلشن رخسار در نظرست القصه نظر
و رقیب روی براه آوردند و عزیمت شهر دیدار کردند چون به بستان
قامت رسیدند و از نخل او میوهٔ مراد چیدند قامت چون نظر را در برابر
رقیب دید خفیه احوالش پرسید نظر قصهٔ خود با قامت در میان
نهاد و اورا از مکتوب همت آگاهی داد قامت از روی دست اورا بغلام
خود ساق نام سفارش کرد و گفت چند قدم بدرقهٔ راه او شو رقیب
با دل پر درد روی بجانب شهر خود آورد نظر چون از رقیب خلاص
یافت از بوستان قامت بشهر دیدار شتافت دران بوستان عجایب
بسیار و غرایب بی شمار دید از انجمله کمری دید از سیم خام انگیخته
و کوهی بموی ازو آویخته چون نظر از ان عقبه گذشتن نمی توانست متحیر و فرو ماند

و فرو ماند و چاره نمی دانست از قضا حسن امیری داشت زلف نام او
از هندوستان کمند اندازی شب روی بر داشتان پیوسته بجویی نگار
در اطراف بوستان قامت و شهر دیدار گشتی آن روز از آفتاب مگر
بسایه پناه آورده بود و از برای آسایشی از کمر کرده که ناگاه نظر
بر وقت او رسید و زلف از پریشانی احوالش پرسید نظر را چون شناسایی
پدر از ترکستان و مادر از هندوستان بود با زلف اظهار آشنایی و هم
نمود زلف بر حال مسکین او رحم کرد بر بالای کمر رفت و کمند از بالا بزیر
کرد نظر سر کمند بر دست پیچید و زلف اورا از مار پایان به بالا کشید
نظر در حال زلف را ... وداع کرد و روی براه نهاد و زلف از سر موی
خود یک موی بوی داد و گفت اگر در راه بتشویشی گرفتار گردی موی این
بر آتش نه تا از دیدار من برخوردار گردی نظر از انجا متوجه شهر دیدار شد
بر دست مار پایان از قید زلف گرفتار شد چون از ایشان برست
و بشهر دیدار پیوست شهری دید پر چهار گل مشتمل عشوه و کرشمه
و شیوه و شمایل بعد ازانکه دران شهر انواع عجایب و غرایب مشاهده کرد
روی بگلشن رخسار آورد چون از میدان بگلشن رخسار درآمد
جوقی زنگی بچه پیش نظر آمد که در حوالی آن باغ میگردند و گل میچیدند
نظر از ایشان پرسید که چه نامید و از چه قبیل کدامید گفتند حسن پری

رخسار خالی دارد از حبش و زنگبار ما هم غلامان خال نازنینیم
دیدبانان درین باغ امینیم اما راوی گوید که نظر را برادری بود و تند خو نام
او غمزهٔ جادو و در خردسالی از نظر جدا افتاده و گرفتار اهل یغما از خطا رفته
آخر بحوزت حسن افتاده و حسن او را به تیراندازی سروری داده
از قضا آن لحظه نظر بتفرج گلشن رخسار رفته بود و غمزه در میان نرگس زار
مست افتاده بود نظر را دید باز شناخت و تیغ بر سرش افراخت
و گفت چه کسی و از کجایی که درین گلشن بیگانه می نمایی و از طریق خیانت
می آیی نظر از غمزه بدست جامها از تن بر کند و چشمش بر بست راوی گوید مادر ایشان
نظر را مهره داشته از جنس یاقوت بر بازوی یک از آن مهره سپرده بود
و از برای چشم زخم باز و بند ایشان کرده غمزه چون نظر را برهنه ساخت
آن مهره بر بازوی او دید باز شناخت غمزه نظر را از قصهٔ مهره امتحان
کرد نظر خبر مادر و پدر و برادر باز بیان کرد غمزه چون دانست که نظر برادر اوست
و از نسل گوهر اوست چشمش بگشاد و رویش ببوسید و از قصهٔ جدایی
و مفارقت حالش پرسید و او را بخانهٔ خویش برد و شرایط مردمی و برادری
بجای آورد القصه چون حسن خبر شنید که غمزه را برادری از نظر رسید
روز دیگر غمزه را به پیش خود خواند و قصهٔ برادر با او باز راند و گفت برادر
رسیده متوجه تمام دارد و از هنرها کدام دارد غمزه گفت برادرم نظر نام است

و از جوهرشناسان با بهره تمام است حسن گفت مدتیست که مهره
در خزینه دارم و مهر او در سینه دارم صورتیست از سنگ ساخته
و نیک پرداخته نمی دانم که از سنگ چه جوهر است و آن صورت چه چیز است
روز دیگر غمزه نظر را به پیش حسن برد و نظر شرط خدمت بجای آورد
حسن او را بچند سؤال امتحان کرد نظر جواب همه مناسب بیان کرد
در حال حسن صدر خازن را طلب کرد تا آن صورت از سنگ
تراشیده را پیش نظر آورد نظر چون آن صورت در مقابل دید بعینه
صورت دل دید نظر در وی نظر کرد و گفت این صورت صورت
پادشاه مغرب حشمتست که او را دل نام است و بکمال و جمال شهرهٔ
ایام است و چندان صفت صورت و سیرت دل بگفت که حسن
نصید دل نادیده بر جمال دل آشفت چون حسن بعشق دل درماند
نظر را بخلعت پیش خود خواند و گفت چون مرا بجمال دل دلالت
کردی بوصالش راه نمای و چون مشکل گشادی راه بوصلش میان ما
و دل برگشای نظر گفت در دست آوردن دل کار بسیار است
که او در قلعهٔ بدن گرفتار است و پدر او را از پیش او نگذارد و شب و روز نگاه
نگاه میدارد اما عجب است که دل تشنهٔ آب حیوانست و نشان او را
از هر کسی جویانست اما اگر یکی از خواص آنحضرت باسم همعنانی

کردد و چاشنی از آب حیوة روان کردد امید هست که حجاب هوی
از پیش برداریم و دل را بوستان بوست آریم راوی گوید که حسن غلامی
داشت شب رو و عیار و نقاش صورت نگار خیال نام او و آیینه داری
حسن منصب و مقام او وحسن را خاتمی بود از یاقوت رخشان
و سر چشمهٔ خضر بدان مهر و نشان حسن خاتم را به نظر و خیال داد تا
بطلب دل فرستاد و ایشان روی به راه نهادند مدتی مدید که نظر و خیال
راه بپیمودند بشهر دل رسیدند با قصه حکایت رفته با دل بیان کردند
و نظر خیال را پیش دل آورد دل خیال را بچشم عنایت بدید و از هر سو
بپرسید خیال زمین خدمت ببوسید و گفت مرد نقاشم و آیینه دار
حسن خاتم دل گفت صورتی بنمای تا معنی هنر تو بدانم ورق بیار
تا نقش دانش تو بخوانم خیال قلم تیز قدم برداشت و صورت حسن
بر ورق بنگاشت دل چون آن صورت در نظر دید بصد هزار دل عاشق
آن صورت گردید در حال با خیال و نظر عزم شهر دیدار شد اما
راوی گوید که دل را وزیری بود وهم نام او و در حوالی صومعهٔ عقل
مقام او از غیبت دل خبردار شد و بپیش عقل سپهدار رفت و غمازی
نمود که نظر که از دل غایب بود مراجعت کرده و نقاشی از شهر عشق
آورده میخواهند که دل را بشهر دیدار برند و از مکر فتنهٔ عشق بی خبر

بی خبرند مبادا که مکری انگیخته باشند و حیلتی آمیخته که ولایت
بدن هامون شود و این مملکت از دست ما بیرون شود و چون عقل
این حکایت از وهم بشنود وهم بروی غلبه کرد و در حال دل و خیال
و نظر را بند فرمود اما راوی گوید که خاتم یاقوت که حسن بدل فرستاده
بود دل از آن به نظر سپرده بود خاصیت آن این بود که هرکه را در دهان
بودی از چشم مردم نهان بودی و خاصیت دیگر آنکه هرکه همراه
بودی چشمهٔ آب حیوة بجستی و نمودی نظر آن خاتم را در دهان
نهاد و روی بجانب شهر دیدار آورد باندک مدتی بگلشن رخسار رسید
و چشمهٔ خضر را در میان گلشن بدید قصد کرد که از آن چشمه شربتی نوشد
و از عمر جاودانه لذتی یابد از قضا چون دهان بگشاد آن خاتم
از دهانش در چشمه افتاد عجب تر آنکه چون مهر از دهانش نهان
شد چشمه نیز از نظر پنهان شد نظر در خویش می پیچید که ناگاه رقیب
بر او رسید نظر را بگرفت و بیازرد و بکوی هجرانش برد و در زندان
کرد چون نظر در آن زندان بیداد آمد یک شب از موی زلفش یاد آمد
نظر آن موی را بر آتش نهاد زلف پیش خویش حاضر یافت
زلف در حال بند او بگشود و او را بگلشن رخسار راه نمود نظر چون
بشهر دیدار رسید پیش حسن رفت و زمین ببوسید و قصهٔ بند کردن دل

وخیال بگفت حسن در غضب رفت و برآشفت غمزه را پیش خود خواند
و ماجرای رفته با او باز راند و گفت چاره آنست که تو و نظر در خفیه راه
شهر بدن پیش گیرید که دل و خیال را بجادوی بیرون آرید غمزه و نظر
هر دو بفرموده حسن با جمعی از ترکان جادو شکارکنان روی بجانب
شهر بدن آوردند و در منزل می کردند اما راوی گوید که چون نظر
از بند عقل بگریخت عقل دانست که باز فتنه خواهد انگیخت و سردار مملکت
خود نامها فرستاد و در نامه چنین نمود که نظر را از مملکت عقل بیرون
نگذارند و او را هرجا که بینند باز دارند و از آن جمله زرق زاهد را پسری بود
توبه نام داشت و در کوه زهد و ریا مقام داشت بوی نیز نامه فرستاد
و بگرفتن نظر فرمان داد از قضا غمزه و نظر صباحی و صبوحی کنان
بدامن کوه زهد و ریا رسیدند و لحظه بر روی سبزه آرمیدند چون
دیده بان قلعه با مداد سر از برج قلعه برآورد و نظر را با جمعی ترکان
در نظر آورد فی الحال بنزدیک توبه رفت و گفت که نظر با جمعی ترکان
بدامن کوه رسیده اند و در خواب راحت آرمیده اند توبه در حال
لشکریان بساخت و بر سر غمزه و نظر تاخت و نظر و غمزه با خیل ترکان
از خواب برجستند و با لشکر توبه جنگ در پیوستند و بیک حمله
سپاه را در هم شکستند و حصار را غارت کردند و از صومعه زرق

زرق را انبیا و را آوردند و از آنجا بشهر عافیت روی نهادند و برسم پوست
پوشان قلندر وار تغییر صورت دادند القصه راه بشهر عافیت
انداختند و ناموس را ببک ملاقات قلندر ساختند و از آنجا چون
بحوالی شهر بدن رسیدند یکبار دگر تغییر صورت واجب دیدند غمزه
دعای سیفی بخواند و نفسی سوی آن جماعت راند آن ترکان جادو
بر صورت جوقی آهو شدند اما راوی گوید که چون از ترک تازی غمزه
بر لشکر توبه شکست افتاد و هزیمت کنان روی بجانب بدن آورد
و زود به پیش عقل رفت و شرایط خدمت بجای آورد و قصه چه
بیداد لشکر غمزه با او عرض کرد عقل چون این قصه بشنید بسیار
ازین قصه برنجید و در حال دلّالا طلب فرمود و بعد از سر و پایی
ملبوس و ردایی بپوشید و خلعت پادشاهانه بوی بخشید و گفت
سپاه حسن قومی بیدادند و در محبت بی اعتماد اگر بحیلت ایشان
مغرور گردی مبادا که از مملکت معزول گردی و اگر البته میخواهی که
بشهر دیدار روی وار و صال حسن برخوردار گردی لشکر جرار
کینه گذار از بدن با خود پرداز و عزیمت شهر دیدار کن دل بسخن
پدر بناکام رضا داد و تن در بلا نهاد و سپهسالار لشکر که او را
صبر نام بود و شجاعت شهره ایام فرمود که لشکر عرض داد و روی

بجانب شهر دیدار نهاد اما راوی گوید که چون دل عزیمت شهر دیدار
کرد عقل بارگاه همت یک دو منزل با او همراهی کرد از قضا چند
آهو دیدند که در فلوات هوا چون آهو در چراگاه خوارند دل بعزم آهوان
روی در بیابان آورد و بر ایشان حمله تیر و کمان کرد آهویان که خیل
غم بودند چون دل را از دور بدیدند و از ایشان برمیدند و روی به بیابان
نهادند چون تیر داری بر رفتند باز ایستادند و همچنان لشکر دل را دنبال
خود میکشیدند و می ایستادند و می رمیدند چون عقل دید که دل در دنبال
آهویان روی در بیابان نهاد و بعد از چند روز مراجعت نکرد
بقیه لشکر را برداشت و شهر بدن را بگذاشت و از عقب دل و آهویان
متوجه بیابان شد اما راوی گوید که چون نظر و غمزه دل و عقل را در بیابان
کشیدند و بعد از چند روز بشهر دیدار رسیدند و نزد حسن رفتند
و قصه دل آوردند گفتند چون حسن دانست که لشکر دل نزدیک
رسید و هر کسی قصه آمدن ایشان شنید مصلحت چنان دید که
پدر را ازین قصه آگاه کند آنگاه فکر دفع سپاه کند مکتوبی پیش پدر
فرستاد و او را چنین آگاهی داد که ما را غلامیست در نقاشی
بی مانند و او را خیال خوانند مدتیست تا از من فرار کرده و در شهر بدن
قرار گرفته و پادشاه آن دیار او را باز داشته و بجانب شهر دیدار

شهر دیدار بگذاشته او را از روی بدن خشم آلوده گشت و لشکر جرار
بجانب شهر دیدار و عزم گرفتن این دیار کرده عشق چون این خبر شنید
آتش خشمش بر دمید و مهر را که سپهسالار او بود بعرض لشکر امر فرمود
و گفت سپاه مشتری را بجانب شهر دیدار بر و سپاه حسن جمع آور آنگاه
با خیل عقل و دل جنگ کن و عرصه عالم بر ایشان تنگ کن مهر بفرمان
عشق لشکر جمع آورد و روی بجانب عقل کرد و عقل چون دید که
بپای خود در دام افتاد ناکام روی بجنگ نهاد روز اول غمزه جنگ
کرد روز دوم قامت بمیدان آهنگ کرد شب سوم زلف شبگون
بر سپاه عقل آورد و نسیم که جاندار دل بود لشکر او را پریشان
کرد روز دیگر حسن از ظفر نایافتن متفکر بماند و خال هندو را
بخواند و با او مشاورت حال راند خال گفت بدانکه شاه از پری
رویان کوه قاف همزاد تست پهلوان و از چشم بنی آدم نهان چون هر کسی
بحقیقت آن نشان نبرد او را باشارت آن حسن خوانند
اگر کسی بر دل ظفر تواند یافت اوست دیگر هر که هست ازین معنی
بر کرانست لشکر دل و عقل هر چند دلاوری کنند اوست که همه را
میگیرد حسن گفت اکنون مراد من در مصاف از آن چه فایده که
در کوه قافست خال گفت غم مدار مخدوم که مراجعت از غیب هر گاه که

آن حب برآتش اندازی بجمال آن چشم زدش سازی حسن را بوی ارغیب آیت
بآتشی و حال آن حب را بر آتش بسوخت فی الحال آن حاضر شد و مقصود
حسن خضر هرکت و حسن قصه لشکر دل با او باز گفت و آن تدارک معنی
ازوی پذیرفت و مهر را گفت تا آن روز لشکر بیدار است و آن در حال
بدو وری برخواست حسن را حاجبی بود بکمان داری بر اقوام غالب
نام او هلال حاجب بود آن ازوی کمان بوست و تیری از غمزه بشت
آورد و آن تیر بر کمان نهاد و بجانب لشکر دل بگشاد از قضا آن تیر بسینه
دل رسید و از پشت لشکر فرو گردید دل را از هوا بربود و به پیش حسن دلاوری
نمود چون دل گرفتار شد لشکر او پشت دادند و با عشق هزیمت کردند
حسن فی الحال زلف را از قفای ایشان روان کرد تا عشق را با بعضی از دلاوران
بچنگ آورد اما راوی گوید که چون دل زخم خورد و آن او را بیهوش
پیش حسن آورد حسن را دایه بود نام او ناز و با حسن در همه کار همدم
و همراز حسن با او در کار دل مشورت کرد ناز با وی چنین اشارت
نمود که دل را چند روزی در زندان می باید کرد تا با خود آید و کسی را
پیش عشق می باید فرستاد تا چه فرماید و دل را به بند و زندان فرمان داد
اما راوی گوید که در گلشن رخسار چاهی بود از سیم خام و آن چاه را
چاه زنخ نام داد را در آن چاه بند نهادند و در حال بشفاعت لعل

دمی ساقی بدست تبسم مرهم و شربت فرستادند چون مهر پیش عشق رسید
و قصه گرفتار شدن دل و عشق شنید فرمان داد که عشق را که زلف را بچنگ
بچنگ آورده بود زنجیر کرده بجانب بدن روان کنند و دل را بند کرده
در زندان کنند و عشق چو طرح نو انداخت از مشرق بمغرب تاخت
و شهر بدن را تختگاه خود ساخت اما راوی گوید که چون قریب
یک ماه بچاه گرفتار شد حسن را آرزوی لقای دل بسیار شد مهر را
دختری بود وفا نام داشت حسن او را بخلوت پیش خود خواند
و قصه دل در میان آورد وفا تدبیر آنچنان در میان آورد و گفت
که مراد در حوالی شهر دیدار باغیست که آن را باغ دلگشای نامیسته و در وی
گوینده و در آن آب قصریست که آن را قصر وصال خوانند می توانی
که دل را پنهانی به باغ دلگشایی و چشمه آشنایی رسانی و گاه گاه
بر سر گشت عنان جانب آن باغ مانی و در قصر وصال از جمال
دل بهره یابی حسن را این تدبیر موافق افتاد و در شب زلف را
فرمان داد که امشب دل را از بند برهان و به باغ دلگشای و چشمه
آشنایی برسان و زلف عنم چاه ذقن کرد و دل را از چاه برآورد
و در شب بگردن نشاند و به باغ و چشمه رساند القصه چون دل ببعد همه
از چاه برآمد و در گرد باغ میگشت و لحظه در میان باغ در خواب رفت

چشمه ایست که او را
چشمه آشنایی

ودر حال حسن از قفای دل عزیمت باغ کرد وباوفا وناز روی بگلشن
آورد چون ساعتی در اطراف باغ گردید ناگاه ببالین دل رسید
خواب آن ساعت از چشم دل برمید وچون چشم بگشاد سرخود در کنار
حسن دید نعره زد وبیهوش گردید حسن اورا بخیال ونظر بگذاشت
وراه قصر وصال برداشت راوی گوید که چون دل مدهوش شد
وتبسم ونظر اورا بر لب آب آشنای آوردند وچون شب شد خیال اوشمعی
روشن کرد وحسن باوفا وناز بر بالای قصر مجلس ساز کردند ودل
با تبسم وخیال ونظر صحبت آغاز کردند تا چند روز برین منوالی
بگذشت که حسن بر قصر وصال ودل بر لب آشنای با تبسم وخیال
ونظر مجلس داشتند وتخم عیش میکاشتند آخر حسن را از آرزوی دل
طاقت نماند باز وفا وناز را بمشاورت پیش خود خواند واز هر گونه
سخن درمیان آوردند آخر جمله برین اتفاق کردند که تبسم هر شب
هوشی دارد ودر شراب کند ودل را بر لب آن آب مست خراب کند
وزلف اورا بر بالای قصر آورد چنانکه اونداند وحسن با او تا بامداد
عیش راند وبامداد زلف اورا بر لب آن آب رساند حسن را این پسندیده
آمد وتبسم اورا داروی هوشبر داد تا دل را مست خراب ساخت وحسن
با او تا روز طرح عیش انداخت چون حسن چند شب برین منوال

برین منوال در قصر وصال کامرانی کرد وبا دل جام شادمانی خورد
ورقیب را دختری بود غیره نام بسیار بدخو وبا وجود صورت وسیرت
ناملایم پیوسته حسن را بجلا نهم درین وقت که حسن عزم باغ
کردی غیره را آگاهی نبودی وغیره ازین بی التفاتی ملول وتفحص
این کار مشغول بود تا یک شب در عقب دل روان شد وبر بالای قصر
وصال پنهان شد القصه چون از صحبت حسن ودل وقوف یافت
بمنزل خود شتافت وبا خود گفت که چون حسن مرا درین قصه
محرم نمیداند وتنها با دل عیش میراند چاره آنست که حیلتی سازم که
از وصال دل بهره برم که من بوصال دل اولیترم اتفاقا شبی که
دل بر لب آب وحسن در خواب بود با جمعی کنیزکان بقصر وصال
شتافت وخیال را مست بیافت ولباس خود را بجادوی بصورت
حسن ساخت وبسط نشاط وعیش در قصر وصال انداخت ووجود
تا دل را با نظر پنهان بقصر وصال آوردند وخیال را بیدار نکردند
وغیره دل را در بر گرفت وبر تخت حسن در خواب مستی بخفت
اما راوی گوید که چون خیال بیدار شد ودل را بیدار را طلب کار شد
بر بالای قصر وصال بر آمد وغیره را در آغوش دل دید ونظر را با
از مستی لایعقل فی الحال عزیمت شهر شکار برد وبیابانی خود

۱/
شد بیدار کرد وحسن را [illegible] کرد
وحسن هم در آن شب بباغ در قصر وصال
بر آمد وغیره را دید [illegible] خفته ودل [illegible]
ودر آغوش گرفته وبا او [illegible]
از پای در آمد غیره چون [illegible] باغ وصال
بی تمیز وبی [illegible] قصر وصال
بکار سکار روی نهاد چون [illegible] تا دل را
آمد هیچ کس از آتش غیرت [illegible] عتاب
از باغ بیرون کردند وبو [illegible] واینکه
خوانند آوردند اما چون [illegible] اوراکه
دیدار بگذشت وروی [illegible] ودل آگاه که
شد خود بود رقیب [illegible] شب دیدار
رقیب چون این ضرب [illegible] عتاب
نهاد ودل را با تبسم [illegible]
ایشان را بگرفت وبیاز [illegible]

واورا بیابان فراق نام ودران بیابان قلعه بودکه نام آن قلعه
هجران بود ایشانرا دران حصار محبوس کرد واز زنوکالی
مأیوس گردانید انگاه غیر مکتوبی به جانب شهر دیدار نزد
حسن فرستاد واورا ازمکر خود اگاهی داد حسن ازدل آزرده
پشیمان واز بردن رقیب اوراپریشان شد مکتوبی بنوشته
مثنوی وهر بیتی مشتمل برصنعتی ازصنایع معنوی وبخال شب
روداد واورا بقلعهٔ هجران فرستاد چون دل آن مکتوب را
بخواند ونظر ازدیده چوهر بروی فشاند انگاه دل جواب مکتوب
حسن بدست خیال روان کرد اما راوی گوید که آن وقت که
حسن دل را درجنگ بچنگ آورده بود لشکر او را زلف
پریشان کرده خبر که پهلوان لشکر عقل بود از سپاه عشق
هزیمت یافت وبشهر هدایت شتافت همت را از شکسته
شدن لشکر عقل خبر داد همت گفت که عقل را بر ذمّت من
حقوق بسیارست ونعمت بیشمار قاعده انست که چون من
تخت درین فتنه باز کردم ونظر ارباب حقوق فشان دادم
اکنون بجانب شهر دیدار شتابم این بگفت ولشکر عرض داد
وروی بجانب شهر دیدار نهاد بعد از مدتی ببوستان قامت رسید.

رسید وبرادر خود را دید وازوی احوال دل پرسید قامت گفت
اکنون یک ماهست که دل در قلعهٔ هجران اسیر قید ملال [illegible]
وصالست همت چون این حکایت از برادر بشنود درباب خلاص
کردن دل اندیشه نمود ودانست که این کار مشکل می نماید جز ازپیش
عشق نمی کشاید لشکر خود را پیش برادر بگذاشت وراه قلعهٔ بدن
برداشت وبشهر دیدار درطلبه رفتن شتافت چون بملازمت
عشق رسید وزمین خدمت ببوسید عشق اورا بسیار نوازش کرد وبجای
نیکو فیروز آورد چون از زحمت راه برآسود عشق اورا بخلوت طلب
فرمود وازاحوالش تفحص نمود همت انواعی حکایت بااو درمیان
آورد وقصهٔ عقل ودل دران میان درج کرد وسخن را بجایی
رسانید که عشق فرمان داد ومهر را بطلب عقل فرستاد وهمت را
بالشکر بیکران بجانب قلعهٔ هجران روان کرد تادل را از بند برهاند
ورقیب را بجانب او مقید گرداند وازانجا بشهر دیدار بیوند وعقد
وصلت میان حسن ودل بجویند القصه مهر عقل را از شهر چین
بشهر دیدار رسانید وعشق اورا بر مسند وزارت نشانید وهمت
لشکر را بقلعهٔ هجران رسانید ودل را از بند خلاص داد ورقیب را
بجای او دربند نهاد وآتش غیرت برافروخت وغیر جاه را

بسوخت وازانجا بشهر دیدار پیوست ومیان حسن ودل عقد وصلت
بست اما راوی گوید که چون همت ودل بشهر دیدار رسیدند ودر باغ
آشنایی بیارمیدند هر روزیکی از امرای حسن بمقدم دل طویی
کشیدند روز اول ماه خوان دعوت بگسترد ودر طوی او گل با دل
گفت وگوی کردند وروز دوم قامت طوبی آراست ومیان نخل
دعوی مجادله می خواست وروز سوم زلف طوبی کشید ومیان
بنفشه وچنگ بجنگ انجامید وروز چهارم غمزه طرح دعوت
انداخت ونرگس با کاسهٔ چینی مناظره ساخت وچون امور عروسی
باتمام رسید ودل از وصال حسن بکمال رسید یک روز دل وهمت
ونظر بطریق گل گشت بگرد گلشن رخسار میگشتند چون بجوار چشمهٔ زنخ
رسیدند وسبزه زاری که آنرا خط خوانند بگرد آن چشمه دیدند
ودر میان آن سبزه زار بکنار آب رسیدند وپیری دیدند سبزپوش
ونورانی همت گفت بشتاب واین پیر را که خضر پیغمبرست دریاب
دل بدست بوسی پیر خضر پیوست وپیش او بادب نشست وپیر از
راه عرفان پردهٔ بیان بگشاد ودل را از بعضی اسرار این حکایت
آگاهی داد وچون دل از اشارت خضر رهنمایی یافت وبا طریقهٔ
فقر آشنایی یافت وبا توانگری ودرویشی معاش پسندید وکسب

وکسب نام نیک شعار خود ساخت وبسیار فرزندان وآثار خیر
ازو در روزگار بماند یکی از فرزندان او این داستانست که نوبادهٔ
بوستان بیان وتذکرهٔ دوستان زمانست ومخترع منظوم ومنثور
اقل عباد الله فتاحی نیشابوری اصلح الله عاقبته تمت